

لحظه موعود

از: بیژن میرزایی

ساعت ۴،۴۵ دقیقه... راه‌بندان... راه‌بندان لعنتی... همیشه مشکل از جایی شروع می‌شود که فکرش را نکرده‌ای. ساعت ۴،۵۵ دقیقه... صدای بوق ماشین‌ها گوش را آزار می‌دهد. الان بایستی رسیده بودم... یک چهارراه دیگر مانده... وقتی برای کنترل محل قرار نیست... از ماشین پیاده می‌شوم... روی یخ‌ها می‌دوم... علی‌رغم هوای سرد، خنکای هوا گونه‌ها و گردنم را نوازش می‌دهد... ماشین‌ها یخ‌زده‌اند و من از پیاده‌رو خودم را به محل قرار می‌رسانم... درست ساعت ۵...
"نوری" در محل منتظرم ایستاده است. با چهره‌ای مغموم و نگران نگاهم می‌کند. شاید مشکلی پیش آمده باشد؟! توی آن بازارچه، همه چیز خرید و فروش می‌شد، حتی مواد مخدر. دوره‌گردها بساطشان پهن است. جمعیت دور چند فروشنده جمع شده‌اند. کنار "نوری" می‌ایستم و از فروشنده‌ها قیمت‌ها را می‌پرسم. به آهستگی حرکت می‌کنم. نوری راه نمی‌افتد. قدم اول... قدم دوم... برمی‌گردم پشت سرم و به نوری نگاه می‌کنم... آه چه اشتباهی! قدم سوم و ... ریختند دورم. یکی دست راستم را گرفته و یک کلت روی شقیقه‌ام گذاشته است. دیگری با دو دست محکم دست چپم را گرفته و سومی لوله مسلسل را از پشت سر روی مخچه‌ام فشار می‌دهد. می‌خواهم دستم را از جیب کاپشن بیرون بیاورم.

- دستاتو نیار بیرون!

- تکان نخور!

- "مواد" می‌فروختی؟

شاید دوباره اشتباه کرده‌اند. بعد از آن همه بی‌خوابی و کیودی زیر چشم بعید نبود که مرا با معتادها اشتباه گرفته باشند اما بهتر است با این همه "ملات"، خودم را از "نوری" جدا کنم. شاید او جان سالم بدر برد. دهانم را می‌گردند و به سرعت از محل دورم می‌کنند. نزدیک ماشین بنز می‌ایستیم. نخست بازرسی بدنی می‌کنند و سپس دستانم را از پشت با دست‌بند می‌بندند. به داخل ماشین پرت می‌شوم. در تمام این لحظات درباره "مواد" سوال می‌کنند و من هم تکذیب می‌کنم.

در ماشین بسته می‌شود. من، وسط ردیف پشت نشسته‌ام. سمت چپ، "نوری" ساکت نشسته است و سمت راست یک پاسدار چهارشانه و درشت‌اندام. پاسدار با یک دست، دست‌بند مرا به حالت قیانی^۱ به طرف بالا می‌کشد و با دست دیگرش کلت را روی شقیقه‌ام بازی می‌دهد. راننده، لاغر و ریش‌وسست که کله‌ای کوچک دارد و کنار راننده، پاسداری با چشمان مودی و مکار نشسته است، با چهره‌ای کشیده که ریش زمختش آن را درازتر می‌کند. این "زمخت" ظاهراً فرمانده آنهاست.

"زمخت" می‌پرسد: "اسمت چیه؟"

- کاظم ...

مشت و سیلی، مثل پتک و شلاق روی صورتم می‌نشینند.

دوباره می‌پرسد: "اسمت چیه؟"

پاسدار کنارم، با لبخند، دست‌بندم را بالاتر می‌برد: "لو رفتی..."

"زمخت" به "نوری" می‌گوید: "اسمش را بگو!"
"نوری" به آهستگی و با خونسردی جواب می‌دهد: "بیژن..."
درست می‌شنوم؟! ... باور نمی‌کنم... باز هم می‌گوییم: "کاظم!"
پاسدار کنارم دوباره تکرار می‌کند: "بیژن لو رفته‌ای، بگو..."
"زمخت" یک مشت دیگر به صورتم می‌زند: "بدبخت همه چیزت لو رفته، به خودت رحم کن!"
به "نوری" نگاه می‌کند و دستور می‌دهد: "اسمش را بگو!"
- بیژن...

"نوری" آنها را سر قرار آورده بود. باور نمی‌کردم. یکی از "مطمئن‌ترین" افرادی که در تماس با ما کار می‌کرد. حتماً شکنجه‌ای شده که تا حالا پیش‌بینی نکرده بودیم. اما نه، شاید هم در ارزیابی از آدم‌ها اشتباه فکر می‌کردم.
از جیم دست‌نویس‌های نشریه‌ای را که تاریخ انتشارش چند روز آینده بود، بیرون کشیده بودند. "زمخت" پرسید: "اینها را از کجا آورده‌ای؟"
پرت و پلا گفتم و یک مشت دیگر توی صورتم.

تا زیرزمین ۲۰۹ⁱⁱⁱ، دیگر آنها به من کاری نداشتند. در بین راه تا اوین از شیشه ماشین به مردم نگاه می‌کردم. خریداران، و ویتترین مغازه‌ها را برای آخرین بار می‌دیدم. دیدن مشغله آدم‌هایی که با عجله از این فروشگاه به آن یکی می‌رفتند برایم جالب و دیدنی بود. در این لحظات، من هم مشغله‌ای دیگر داشتم. ماشین به سرعت به طرف اوین حرکت می‌کرد. نزدیک اوین زنجیر یکی از چرخ‌ها پاره شد. مردد بودند که تا اوین با همین وضع بروند یا ترمز کنند. بالاخره در یک خیابان خلوت راننده پیاده شد تا زنجیر را درست کند. در این لحظات دو نفر دیگر با اسلحه چهارچشمی مرا می‌پائیدند.
جلوی در اوین که رسیدیم، تهدید لاجوردی را تکرار کردند: "رهبرتون، جلوی همین در توبه می‌کنند..."^{iv}
کلاه روی سرم را محکم تا جلوی چشمم کشیدند. دیگر جایی را نباید می‌دیدم. "زمخت" با نگرهبان‌های جلوی در ورودی اوین مشاجره می‌کرد.

- ما گروه ضربت دادستانی هستیم!

- فرقی نمی‌کنه، برای ورود باید اسلحه‌ها رو تحویل بدین!

- من بدون اسلحه هیچ جا نمی‌روم!

- دستور "حاج آقا"ست!

پاسدار کنارم پیاده شد تا زودتر سر و ته قضیه را هم بیاورد. کمی پیچ پیچ و بعد راه افتادند. از موقعی که کچویی در داخل زندان توسط یک پاسدار ترور شده بود، به خودشان هم شک داشتند.
شروع کردم به شمارش معکوس. هر لحظه که تلف می‌شد برایم مهم بود. قرارهای چند ساعت بعد بایستی می‌سوخت تا آرام آرام بقیه تشکیلات متوجه عدم حضورم می‌شد. کاش سیانور داشتم!
- بیا بیرون!

پاسدار کنارم یقه کاپشنم را گرفت و از ماشین بیرون کشید. با عجله به داخل ساختمان کشیده شدم. جلوی پایم را از پایین چشم‌پند به سختی می‌دیدم. چند بار سکندری رفتم.

- دکتر بین چیزی نخورده؟

یک نفر با روپوش سفید نزدیکم شد و دهانم را بویید: "خیالتون راحت باشه!"

دوباره کشان کشان راه افتادم. تازه فهمیدم لحظه دستگیری که دهانم را گشتم، دنبال قرص سیانور بودند. بعد از چند بار بیخ خوردن، از پله‌هایی پایین رفتیم. از دری آهنی به داخل اتاقی هل داده شدم. هنوز از چارچوب در نگذشته بودم که یک لگد محکم به شکم و چند مشت سنگین توی صورتم خورد. به دیوار کوبیده شدم.

یکی‌شان دستور داد: "اون یکی رو بیارین..."

بعد از لحظاتی، صدای ورود چند نفر را به داخل اتاق شنیدم. بقیه پاسدارها تهدید کردنشان قطع شد. عین لاشخور دورم ریخته بودند.

- چشم بندت را بزن بالا...چشمات بسته باشه.

از روبرو، نگاه یک نفر را حس کردم. سریع چشم باز کردم.

پاسدار هوار کشید: "چشمات بسته باشه!"

درسته، "مسعود" هم دستگیر شده است. جوان پراستعداد و مؤدب، اینجا هم خیلی رسمی جواب داد: "بله، بیژن همینه!" درست یک ماه پیش، "نوری" درخواست کرده بود برای پاسخ به سوالات سیاسی "مسعود"، قراری سه نفره بگذاریم. من هم قبول کرده بودم. بعد از قرار، و شنیدن سوالات، احساس کردم بهتر بود به صورت کتبی سوالات را جواب می‌دادم. همان قرار اضافی باعث آشنایی با اسم مستعار و چهره‌ام شده بود. تاوان سنگینی برای یک ملاقات اضافه! چشم‌بندم را پایین آوردند. در همان حین زیرچشمی به ساعت نگاه کردم: ۵،۲۰ دقیقه... بلافاصله ساعت را از دستم باز کردند.

- کفشت را در آر.

- نمره پات چنده؟

- الان برایت دو برابرش می‌کنیم.

پوتین و جوراب که از پایم درآمد، یک نفر شروع کرد به واری آنها، دو نفر هم مرا روی یک تخت فلزی روی سینه خواباندند. پایم را روی لبه تخت با طناب بستند؛ به‌صورتی که راحت بتوانند کف پایم کابل بزنند. دستانم را به صورت صلیب با دست‌بند به کناره‌های تخت بستند.

درهر تجربه‌ای، "اولی" چیز دیگریست. می‌خواهم اعترافی کنم. ضربه اول کابل هم چیز دیگریست. حکم قطعی آغاز درد و رنج و بدرد با زندگی زیباست. وداع با آرزوها، وداع با اولیه‌ترین آرزوهای بشری... بدرود.

ضربه اول زوزه‌کشان روی کف پایم نشست.

- قرارت را می‌گی یا شروع کنیم؟

- می...دو...نی... ای...ن...جا... کجا...ست؟

- ا...و...ین!

یکی‌شان با رفتاری مهربان آمد و کنار تخت نشست. دستش را روی شانه‌ام گذاشت: "عزیز من... بگو، خودت را راحت کن. رفیق خودت یک کابل هم نخورد، دیدی که با پای سالم سرقرار خودت آمد. "مسعود" هم همین‌طور... الان شروع کرده نماز می‌خونه. اگر اطلاعات ندی، اینجا خرد و خاک‌شیر می‌شی... به خودت رحم کن!"

سکوت تکلیف آنها را روشن کرد.

- ولش کن، آشغال آدم نیست.

ضربات کابل شروع شد. عین مسلسل روی پایم می‌کوبیدند. مدتی که می‌گذشت، یک تازه نفس جای قبلی را می‌گرفت. فحش، تهدید، صدای بلند قران و کابل باهم درمی‌آمیختند.

با ضربه اول با "خودم" وداع گفتم. بقیه ضربات برابم دردی جانکاه بود و تلاش برای تحمل آن. شروع به محاسبه قرارها، وضع رفقایم در بیرون و ابعاد ضربه فعلی کردم. افراد دستگیر شده، هر دو از یک هسته بودند، نوع اطلاعاتی که در حین کابل زدن از دهان بازجوها بیرون می آمد، نشان می داد اطلاعات دیگری ندارند و دنبال سرنخ از طریق من هستند.

- بیچاره همه چیزتون لو رفته...

- ما می خواهیم فقط خودت "صادقانه" اعتراف کنی، هیچ احتیاجی به اطلاعات بی ارزشت نداریم.

- "نوری" و "مسعود" همه چیز را گفتن، تو چرا خودت را عذاب می دی؟

- بدبخت! اوایل انقلاب که روزنامه می دادید چه گهی خوردید که حالا نشریه مخفی منتشر می کنید؟

- چاپخانه کجاست؟

- مسئولت کیه؟

- آدرس و قرار رفیقات را می نویسی یا نه؟

کابل بود و کابل بود و کابل...

یکی از دوستانم که در زمان شاه زندان بود، تعریف می کرد: بازجوها بیشتر از خودت، از فریادهای انسان زیر شکنجه به هم می ریزند، اغلب آنها با قرص اعصاب به سرکار می آیند. برای همین در زمان شاه "آپولو" را روی سر زندانی می گذاشتند تا فریادهایش فقط خودش را آزار دهد و بازجوها راحت کارشان را ادامه دهند.

بازجوهای رژیم جدید هنوز دست به دامن "آپولو" نشده بودند، پس صدای داد و هوارم نیز بر سر و صدای داخل شکنجه گاه اضافه شد. بعد از مدتی که زمانش را نفهمیدم، کابل زدن قطع شد و حس کردم کف پایم با چیزی شبیه خودکار می کشند.^{vi} از تخت بازم کردند. با مشت و لگد به جانم افتادند. "فوتبالی" با هفت پاسدار و یک "توپ" که خودم بودم. بی حال و گیج، به هر طرف پرت می شدم. فکر کردم تا چند دقیقه دیگر بی هوش می شوم. تازه اول کار بود.

مرا کشان کشان به طرف تخت بردند، بستند و کابل زدن شروع شد. در سرمای زمستان بدنم از آتش می سوخت. انسان گداخته!

- بگو...

- تا قرارت را نگویی، همینه...

- وای به حالت اگر یک قرار بسوزه...

- نشریات را کی می نوشت؟

- چند تا بود؟

- کجاها پخش می شد؟

- بولتن های داخلی سازمان چه جور می رسید؟

- گزارش از نماز جمعه را برای چی می خواستین؟

- گزارش ها را به کی تحویل می دادین؟

- از کجا اون همه پول همراهت بود؟

- مزدور! از عراق پول می گرفتین!

- با دو ریالی ها می خواستی با کجاها تماس بگیری؟ شماره تلفن ها را بگو!

- کاری می کنیم زمین را گاز بزنی! می گوئیم با ما همکاری کردی!

درد بود و درد ... و کابل با ضربات مداومش...

از تخت بازم کردند. تمام شد؟! با مشت اول "فوتبال" شروع شد. فاصله‌اشان را کمتر کرده بودند تا از دست آنها روی زمین نیافتم. یکی مشت، یکی لگد، یکی کاراته، یکی هوک، یکی ضربه مستقیم، یکی فن پا، یکی آپرکات،...
ورم بالای ابرو و زیر چشم را حس می‌کردم. گاهی وهم به سراغم می‌آمد. یاد سال‌ها قبل و تمرینات بوکس... دل و روده کیسه بوکس را بیرون می‌کشیدیم. ضربه‌ها مجدداً به شکنجه‌گاهم می‌آورد. تلو تلو می‌خوردم و لحظاتی که روی زمین می‌افتادم، نفسی تازه می‌کردم. به یاد مربی‌ام افتاده بودم و تمرینات سختش.
- این دفعه سومه که به تخت می‌بندیمت، تا حالا کسی نبوده که توی این نوبت اعتراف نکرده باشه! بهتره خودت را عذاب ندی، بگو و خودت را راحت کن.
"سکوت."

ضربات شروع می‌شود. نگرانم تا در دور سوم چه کلک تازه‌ای در کار است. صدای ضربات کابل بم شده است، شبیه موتورخانه‌ای که در حال کار باشد. میانه خواب و بیداری هستم. کم کم تصاویر آدم‌ها و عزیزانم جلوی چشمم رژه می‌روند. مادر گلنار با موهای سفیدش مستقیم به من نگاه می‌کند و می‌خندد. برادر کوچولوی حمید با لپ‌های گل انداخته‌اش، برای بازی به‌طرفم می‌دود. فسقلی دیگری، در حال خنده، خودش را خیس کرده و بیشتر می‌خندد. به خودم می‌آیم... این دیوانه‌ها چکار می‌کنند؟

هیچ... دور سوم به‌جز کابل و کتک، حرف تازه‌ای نداشت. چشم‌بندم کمی کنار رفته و خستگی را در چهره سه نفرشان که بالای سرم هستند، می‌بینم. من نیز همچنان داد و هوار می‌کنم. مستاصل هستند و ظاهراً ناامید و عصبی.
دوباره "فوتبال" شروع می‌شود. این بار سربازجو هم می‌آید. با لهجه ترکی دستور می‌دهد: "بزیدش تا بمیره!"

هربار که زمین می‌افتم به عادت بوکس، سعی می‌کنم خودم از زمین بلند شوم! از این حماقت خودم عصبی می‌شوم. هربار، همین حماقت را تکرار می‌کنم! با خودم دعوایم شده: "بگیر بخواب، دیوانه! مگر مسابقه داری که نمی‌خواهی ناک اوت بشی؟!"
- یک مشت... فقط یک مشت بزئم!
- هیچ چیزی نمی‌شه! فقط می‌خواهی خودنمایی کنی! بقیه مگه چه جوری بازجویی دادند؟
- من که اعدامی‌ام، چرا یک مشت به اینها نزئم؟!
- اطلاعاتی که تا حالا رو کرده‌اند، فقط بی‌اطلاعی آنها را می‌رسونه. یادت باشه: دشمن تا آنجایی اطلاع دارد، که ما به او بدهیم.

- خب بابا... قبول... نمی‌زنم... بگذار باز هم بزئم!
هذیان، وهم، سر و صدای شکنجه‌گاه، درد، فحاشی و بد و بیراه...

دور چهارم به تخت بسته می‌شوم. چند لحظه روی تخت رها شدم و کم‌کم از هوش می‌روم...
- بلند شو... بلند شو... بیست و چهار ساعته که خوابیدی. بگو ببینم تو این مدت چه قرارهایی را سوزاندی؟
با این کلک آشنا بودم. ساعت را هم به همین خاطر از دستم باز کردند. جواب می‌دهم: "قراری نداشته‌ام."
- غلط کردی... بزنین!
و کابل شروع می‌شود.
- خانه‌های تیمی را بگو!
- شب‌ها کجا می‌خوابیدی؟
- با چندتا از تحت مسئولات هم‌خوابه شدی؟

- بدبخت‌ها قرص ضدحاملگی تو خون‌هاتون پیدا کردیم!

- اعدام می‌شی زناکار!

کارشان تمام بود. با هر ضربه کابل در لجن فرو می‌رفتند و من اوج می‌گرفتم. دیگر به ذلت و خواری افتاده بودند. هر چه داشتند رو کرده بودند و هیچ چیز گیرشان نیامده بود. برایم قطعی شد که غیر از "نوری" و "مسعود"، نتوانسته‌اند به سایر قسمت‌ها ضربه بزنند و در آن الم شنگه فحاشی و کابل و فریاد، امکان سرایت ضربه به بخش‌های دیگر آزارم می‌داد. خیالم از خودم راحت شده بود! [...]

پایم را نمی‌دیدم ولی احساس سنگینی و درد، امانم را بریده بود. فکر می‌کردم با چند ضربه دیگر انگشت پایم جدا می‌شود. دلم می‌خواست زودتر اعدام شوم. نیمه‌جان از تخت بازم کردند. تعدادشان به سه نفر کاهش پیدا کرده بود. با کابل و چوب جبران کمبود نفراتشان را می‌کردند. با استفاده از فرصت، از زیر چشم‌بند، گوشه و کنار اتاق شکنجه را دیدم. علاوه بر این تخت، یک تخت دیگر و چند کابل با قطرهای مختلف دیدم. کابلی که با آن مرا می‌زدند سیاه رنگ، با سیم‌های مسی افشان بود. در آهنی که از آن وارد اتاق شده بودم، دریچه‌ای کوچک در قسمت بالایش داشت و دو میله آهنی در میان دریچه به صورت عمودی قرار گرفته بودند. به یکی از این میله‌ها یک دست‌بند وصل بود. سه نفری که مرا می‌زدند، بین بیست تا سی سال سن داشتند. قیافه دو نفرشان شبیه لات‌های باج‌گیر محله‌های بدنام بود. شاید تغییر لحن بازجویی با تغییر شکنجه‌گران توام شده بود. در دوره‌های قبلی هتاک‌ها به این وقاحت نبود. دور پنجم به تخت بسته شدم. کابل زدن مداوم، بدون سوال و بی‌هیچ فرصتی، حتی برای نفس کشیدن.

- هر موقع خواستی حرف بزنی پنجه دستت را باز کن!

ضربات کابل صدای موتورخانه را در ذهنم تداعی می‌کرد.

علی‌رغم چندین ساعت شکنجه مداوم، هنوز در نقطه اول در جا می‌زدند. دیدن شکنجه‌گران از زیر چشم‌بند و فهمیدن خستگی آنها، روزنه‌امیدی برای وقت‌کشی بیشتر را باز می‌کرد. اما این بار یک نفس کابل می‌زدند، یک نفرشان هم پتوی سیاه و کثیفی را از روی زمین برداشت و صورت و دهانم را با آن گرفت. برای اینکه محکم‌تر پتو را بگیرد، روی سرشانه و قفسه سینه‌ام نشست. به سختی نفس می‌کشیدم و سنگینی او که با پتوی چرک و متعفن‌گی جلوی دهان و بینی‌ام را گرفته بود، این وضع، نفس کشیدن را غیرممکن کرد. داشتم خفه می‌شدم، عرق سر و صورتم با خاک و پرزهای پتو و بوی گندش درآمیخته بود. به تقلا افتادم پاهایم و دست‌هایم محکم به تخت بسته شده بود. با تمام نیرو کابل می‌زدند و درد و کثافت و نفس‌تگی، مجاله‌ام می‌کرد. به تقلائی پیش از خفگی افتادم. جان می‌کندم.

از تکان‌های بدنم، حیوانی که روی پشتم نشسته بود، تعادلش به هم خورد و توانستم کمی نفس بکشم. دوباره نشست و دهان و بینی‌ام را از روی پتو گرفت. این بار با بخشی از دهانم که آزاد مانده بود، می‌توانستم نفس بکشم... همچنان کابل نعره می‌کشید و در عذاب من سماجت داشت.

تا این لحظه، سعی در داد و فریاد و جواب‌های بی‌ربط داشتم، اما دیگر نمی‌شد این کار را ادامه داد. نه صدایی از لای پتو بیرون می‌آمد و نه آنها سوالی از من داشتند. دو طرف تکلیف خودشان را فهمیده بودند.

مشت دست چپم را باز می‌کنم.

- نزن، نزن، می‌خواد مسائل شو بگه!

پتو را از روی سرم برداشتند و کابل زدن قطع شد.

با حنجره‌ای که از فریاد و کثافت‌های پتو گرفته بود، داد زدم: "چیکار دارین می‌کنین؟ دارم خفه می‌شم!"

- زکی! آقا تشریف آوردند بیک‌نیک!

- هنوز "آدم" نشده، پتو را بینداز روی سرش!

دوباره شروع شد. این بار واکنش‌های بدنم به تدریج کمتر و کمتر می‌شد. دیگر انرژی برای تقلا نداشتیم. گویا عصب پایم درد را منتقل نمی‌کرد. فقط یک قسمت از بدنم که در انتهای ساق پایم بود، با چیزی کوبیده می‌شد. کابل ابتدا، طرف راست کف پایم می‌نشست؛ سپس می‌پیچید و روی پای راستم را قلاب‌کن می‌کرد. روی پای راستم هنوز سوزش کنده شدن را می‌فهمیدم.

از تخت بازم کردند. روی پایم نمی‌توانستم به ایستم. دو نفرشان زیر بغلم را گرفتند و سومی با مشت و لگد به جانم افتاد. خسته که می‌شدند، دو نفری مرا می‌دواندند و به طرف دیوار پرت می‌کردند. به شدت به دیوار سیمانی می‌خوردم. در این لحظات، دیگر حتی رویای خنده کودکان نیز از ذهنم رفته بود. تنها آرزویم این بود که او دستگیر نشود [...] "امید" جوان‌تر، پرکارتر و محکم‌تر بود. اطلاعات امنیتی بسیار زیادی داشت و علی‌رغم جوانی، سابقه کار تشکیلاتی‌اش زیاد بود. طاقت دیدن او را در این جهنم ندارم. جوان خوش‌قریحه و هنرمندی که بی‌هیچ مدعا، سنگین‌ترین و خطرناک‌ترین وظایف را به عهده می‌گرفت.

نیمه‌بی‌هوش به تخت بسته شدم. تب و لرز به سراغم آمده بود. کابل سرد و بی‌رحم، بر پایم کوبیده شد. درد مقیاسی ندارد، توصیفی ندارد، اما فکر می‌کنم درد این بار با دفعات پیش فرق می‌کند. قادر به درک فرقی‌ها نیستیم؛ فقط می‌دیدم فرق می‌کند. هر ضربه با دیگری فرق می‌کند. چقدر شده بود؟... یک آدم تا چند ضربه می‌تواند تحمل کند؟... چه وقت بی‌هوش می‌شود یا می‌میرد؟... نه بی‌هوش می‌شدم و نه می‌مردم!... نمی‌دانستم آدم چند بار باید جان بدهد؟ صدای فریادهایم کمتر شده بود. حرف‌های شکنجه‌گرها را نمی‌شنیدم. سرگیجه راه، حتی روی تخت احساس می‌کردم. نمی‌دانم چرا به فکر رسید، اتاق شکنجه سقف ندارد و ستاره‌های آسمان را در این شب زمستانی می‌بینم. خسته بودم و بی‌رمق... کابل زدن تمامی نداشت، موقعی که صدایم کم می‌شد، چند لگد به پهلویم می‌زدند. لگدهایی که به دنده‌هایم می‌خورد، بدتر بود. به راه‌بندان و بدشانسی آن روز فکر می‌کردم. به خاطر عدم کنترل محل قرار نمی‌توانستم خودم را ببخشم. اعتماد الکی! تواضع چرت!

درست چند شب قبل از دستگیری، "پاره‌ای از تجربیات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران" را که مربوط به زمان شاه بود، می‌خواندم. نفهمیده بودم که چرا این قدر تاکید می‌کند که نود درصد ضربات سازمان در هنگام اجرای قرارهای تشکیلاتی رخ داده است. خودم درست از همین طریق ضربه خورده بودم. حالا تمام درس‌های امنیتی را باید بگذارم "در کوزه آبش را بخورم"! تحرک مطلق، بی‌اطمینانی مطلق و هوشیاری مطلق! به خودم بد و بیراه می‌گویم و آنها هم کابل می‌زنند! خیاط در کوزه افتاد!

دوباره از تخت بازم می‌کنند، یکی‌شان از روی تخت مرا می‌کشد و روی زمین می‌افتم. بدون اینکه حرفی بزنند سه نفری مرا به طرف در آهنی می‌برند. دستانم را به طرف بالا می‌آورند و با دست‌بند می‌بندند. زیر بغلم را ول می‌کنند و من از پنجره آویزان می‌شوم. به همان حال رها می‌کنند و برای استراحت می‌روند.

روی پایم بند نیستیم... حالا می‌دانم اذیت می‌کند. دردش گاهی مرا از اغما خارج می‌کند. زمان از دستم در رفته، یکی از آنها یک لیوان آب آورد: "آب می‌خوری؟"

- آره!

لیوان را روی لبم گذاشت و من آرام، آرام نوشیدم.

- زیاد نخور کلیه‌ها داغون می‌شه!

و رفت. کمی هوشیارتر شدم ولی بدتر شد، چون تازه دردها را بیشتر می‌فهمیدم. سر و صدایی از راه پله به طرف در آهنی شکنجه‌گاه نزدیک می‌شد. دو نفر بازجو، یک زندانی را با تهدید و فحاشی به داخل اتاق آوردند. بازجوها هنگام عبور از در آهنی آن چنان بی‌تفاوت از کنارم رد شدند که گویی مرا ندیده‌اند.

زندانی را به دیوار کوبیدند.

- نمی‌خواهی همکاری کنی؟ جنازه‌ات را از اینجا خارج می‌کنم. می‌گی یا ببندمت به تخت؟

زندانی بازجو را می‌شناخت. با لحن حق به‌جانب گفت: آقا روح‌الله! چیزی نیست که بگم.

- "مریم" برات تک‌نویسی کرده، باز می‌گی چیزی نیست؟

- یک چیزی برای خودش گفته! من چه می‌دونم؟

- پس عمه من نماینده "سازمان" توی کنگره "جبهه‌فراابوندو مارتی" بود؟

- چی می‌گین؟

- "مریم" سیر تا پیاز کارهات را نوشته!

یک مشت محکم توی صورت زندانی خورد. صدای زندانی برایم آشناست. شک می‌کنم. بهار امسال "کرامت" تماس با مرا قطع کرده بود و دلگیر بودم که چرا حتی یک خبر از خودش نمی‌دهد. باورم نمی‌شد، در شب اول دستگیری خودم، "کرامت" را در این جای شوم ببینم.

- چند سال تو کنفدراسیون فعالیت داشتی؟

- خارج فقط درس می‌خواندم.

- ارواح ننه‌ات!

فعالیت در کنفدراسیون و تماس‌های بین‌المللی سازمان، صدای آشنا و از همه مهم‌تر، نام "مریم" که دو سال پیش، در یکی از هسته‌های مرتبط با بخش ما بود، جای شک برایم نگذاشت. از لابلای صحبت فهمیدم، اطلاعات زیادی از "کرامت" لو رفته، ولی او همه را رد می‌کرد. او را در وضعی که تب و لرز داشت به تخت بستند.

ماه‌ها در بیرون از زندان منتظر دیدار رفیقت باشی و حالا در این سیاه‌چال جلوی چشمت شکنجه‌اش کنند. "کرامت" به حق صاحب کرامت بود. به‌خوبی بازجوها را به بازی گرفته بود، نه فقط اطلاعات نمی‌داد بلکه بخشی از اطلاعات لو رفته را مخدوش و درهم می‌کرد. این کار با چنان تیزهوشی انجام می‌گرفت که گویی شطرنج باز ماهری با تمرکز حواس کامل حریف را به طرف مات‌شدن سوق می‌دهد.

رد پاهایی که می‌دانستم "کرامت" با خونسردی و بی‌تفاوتی با آنها برخورد می‌کند، می‌توانست موجب یکی از سنگین‌ترین ضربات بر پیکر اصلی سازمان باشد. در یازدهمین ضربت کابل، دیگر صدای "کرامت" نیامد. بازجو چند بار دیگر محکم‌تر به کف پایش کوبید. صدایی نیامد. بعد از پیچ‌پیچ، دو نفری، "کرامت" را از تخت شکنجه باز کردند. یکی از آنها، سطل کوچکی را پر از آب کرد و روی او ریخت. صدای ناله ضعیفی بلند شد.

- بلند شو، بلند شو... امشب کاریت ندارم ولی توی گوش‌هات فرو کن، حاج آقا برات جیره کابل نوشته، هرشب همین جا خدمتت می‌رسیم.

زیر بغل "کرامت" را گرفتند و بردند. درد خودم که فراموشم شده بود، حالا دوباره به‌سراغم آمد. دیگر در اطاق سکوت برقرار بود. از فاصله‌ای نزدیک صدای تلویزیون و گفتگوی مبهم چند نفر می‌آمد. نیم ساعتی دیگر آویزان دست‌هایم بودم که یک پاسدار آمد و دست بند را باز کرد.

گفتم: "دست‌شویی می‌خواهم بروم."

بدون اینکه جوابم را بدهد، لبه آستین کاپشنم را گرفت و به طرف داخل اتاق برد. دمپایی‌اش را روی زمین می‌کشید و راه می‌رفت.

دم در توالت گفت: "یک دقیقه‌ای می‌ای بیرون، وگرنه خودم می‌ام تو!"

دستانم را به دیوار و دستگیره در گرفتم و چشم‌بندم را کمی بالا زدم. به‌درستی نمی‌دیدم. تصاویر تار بودند. فقط متوجه شدم، ادرارم خون غلیظ و تیره‌ای است. پس هنوز کلیه‌هایم از کار نیافتاده بود.

- زود باش! در را باز می‌کنم!

- الان بابا! چه خبره!

آرام بلند شدم و چشم‌بندم را کمی پایین آوردم. بیرون آمدم. مجدداً آرام و بدون اینکه حرفی بزنم، مرا به طرف تخت شکنجه برد، کنار تخت رسیدیم، دستم را به کناره تخت بست و گفت: "روی زمین می‌توانی بخوابی."

آخ که چقدر خسته بودم! وقتی روی زمین نشستم، از زیر چشم بند دو چیز ناآشنای گرد و بزرگ را دیدم. در آن حال گیج چند لحظه‌ای گذشت تا پاهایم را شناختم. کاملاً" ورم کرده و کف هر دو پایم به اندازه نیمی از توپ، گرد و سیاه رنگ شده بود. نمی‌دانم چرا با این همه ضربه پوست کف پایم نشکافته بود. از انعکاس نور روی پایم، حدس زدم مایع چربی روی آن ریخته‌اند. پایم آن قدر درد می‌کرد که نخواستم این حدس را امتحان کنم. دلم به حال پاهایم سوخت! چه گناهی داشتند که پاهای من شده بودند؟!

دراز کشیدم. تب و لرز شدت گرفت. هنوز پشتم روی زمین قرار نگرفته بود که یک نفر آمد و آرام بالای سرم نشست. با صدای ملایم و مهربان پرسید:

- می‌لرزی... ترسیدی؟

- نه! تب و لرز کابل‌هاست!

- آره... واکنش طبیعی بدن همین جوهره.

برگشت و به یک پاسدار دستور داد: "یک پتو برایش بیاورید."

سریع برایم یک پتو آوردند، از همان پتوها که چند ساعت پیش داشتند با آن خفهام می‌کردند. این یکی، مثلاً" بازجویی بود که با تاثیرگذاری روحی و عاطفی می‌خواست بازجویی کند. لفظ قلم و روشنفکری حرف می‌زد. اگر بازجو نمی‌شد، حتماً" هنرپیشه یا گوینده تلویزیونی خوبی از آب درمی‌آمد.

- چرا با خودتون این رفتار را می‌کنید؟

- همکارای شما با کابل مرا به این روز انداخته‌اند!

- شما درباره نظام اشتباه فکر می‌کنید... برای چی دستگیر شدی؟

- از من نوشته‌ای گرفته‌اند که به شکنجه در زندان اعتراض کرده‌ام و حالا شکنجه می‌شوم که چرا گفته‌ام در ایران شکنجه وجود دارد...

- تو را "تعزیر" کرده‌اند، این یک حکم اسلامی است که به دستور و نظارت "حاکم شرع" برایت صادر شده... هیچ‌کس در اینجا حق شکنجه ندارد...

- با عوض کردن اسم که چیزی عوض نمی‌شود! اینجا شکنجه و اعدام بیداد می‌کند...

- حکم تو اعدام نیست... حداکثر چند سال حکم می‌گیری...

- برای خودم نگفتم..

- رهبرانتون همه اینجا توبه کردند... شما به خاطر اینکه صادق هستید، بیشتر از رهبرای سازمان لجاجت می‌کنید... دلت می‌خواهد با احمد عطااللهی یا عطا نوریان^{viii} صحبت کنی؟ می‌دانی که از اعضای مرکزیت و تحریریه سازمان هستند...

- نه... علاقه‌ای ندارم...

- خب... بگیر بخواب... اما بیشتر فکر کن!
و رفت. احمد خائن، هنوز در بازجویی‌ها همکاری می‌کرد و نوریان بیچاره بجای ترجمه آثار اقتصادی و یا تحقیقی، عروسک خیمه شب‌بازی رژیم شده بود.

تمام طول شب بین خواب، بیداری، کابوس، تب ولرز در حال جابجایی بودم. به موازات افزایش نور صبح، نگرانی و اضطرابم بیشتر می‌شد. صدای پای شتابان چندین نفر، بیدارم کرد.
سربازجو فریاد کشید: "این خوابیده؟... بیدارش کنین..."

بلافاصله پتو را از رویم کشیدند و با کابل به سر و رویم زدند. می‌خواستم خودم را از کابل دور کنم، دستم به تخت بسته بود و چند نفر هم تخت را نگه می‌داشتند تا حرکت نکند. مثل پرنده‌ای که در تور شکارچی افتاده، این طرف و آن طرف می‌رفتم. حدود پنج، شش نفر دورهام کرده بودند. شکنجه صبحگاهی شروع شد.

بعد از چند دقیقه، روی تخت پاها و دست‌هایم را بستند. اولین ضربه را که زدند، فاجعه بود. اعصاب کف پایم در طول استراحت شبانه دوباره فعال شده و درد ضربات قبلی به‌علاوه ضربات جدید، به مانند طوفان وحشتناکی از درد در تمام بدنم می‌پیچید. شکنجه‌گراها هم تازه نفس بودند، ضربات سنگین‌تر و سریع‌تر از دیشب روی پایم می‌نشست و سربازجو روحیه مضاعفی به زیردست‌هایش می‌داد. یک نفر با پوتین روی دست‌هایم ایستاد و با پاشنه پوتین روی دست‌هایم می‌کوبید. یکی دیگر از بالای سرم با پتو جلوی دهان و بینی‌ام را گرفته بود.

یک پاسدار خپل و سنگین وزن روی رانم نشسته بود تا کمتر تکان بخورم. کابل زدن چند لحظه قطع شد. کاپشن و پیراهنم را بالا زدند و به جای کف پا، روی کمرم کابل کوبیدند. با اولین ضربه، کنده شدن تکه‌ای از پهلوی سمت راستم را احساس کردم. بعد از چند لحظه پیچ پیچ، دوباره به سراغ کف پایم رفتند. این بار دو نفر، از دو جهت، یکی درمیان روی پایم می‌کوبیدند. یک نفر علاوه بر نفرات قبلی، روی پشتم نشسته بود و هر چند لحظه یک‌بار خود را بالا می‌برد و با شدت روی دنده‌هایم می‌انداخت. قفسه سینه بین چوب‌های روی تخت و پاسداری که خود را از بالا پرت می‌کرد، در هم فشرده می‌شد، ولی دنده‌هایم نشکست. انفجار درد تصاعدی شدت می‌گرفت و هر لحظه بر آن افزوده می‌شد. از نوک موهای سرم نیز درد خارج می‌شد. دیگر ظرفیت این همه درد را نداشتم ولی بی‌هوش نمی‌شدم. شروع کردم سرم را روی چوب‌های تخت کوبیدن تا زودتر بی‌هوش شوم. بدتر از قبل می‌زدند و بدنم جایی برای خروج این همه درد نداشت، تک تک سلول‌های بدنم درد می‌کشیدند. در رگ‌هایم به جای خون، درد جاری بود. سرم داشت منفجر می‌شد. پاهایم دیگر از آن خودم نبودند. جای زخم کابل روی کمرم می‌سوخت. دور چشمم و ابروهایم از ضربات مشت و لگد و کوبیدن روی تخت، ورم کرده بود. حنجره‌ام از بس فریاد کشیده بودم، می‌سوخت. به سرعت برق و باد کابل‌ها روی پایم می‌نشست.

ناگهان صدایم سقوط کرد و درد به سرعت کاهش یافت. مدتی دیگر کوبیدند و سپس رهایم کردند و رفتند. چند دقیقه بعد، سربازجو با لحن دلجویانه‌ای به سراغم آمد.

- چرا تو را این‌جوری زدن... اگر من بودم، نمی‌گذاشتم یک تلنگر بهت بزنن...

فکر می‌کرد صدای دستورات قبلی‌اش را نشنیده‌ام و با من "رابطه عاطفی" برقرار می‌کرد!

- بازش کنین، بریم بهداری...

روی پایم نمی‌توانستم حرکت کنم، پوست پایم ترکیده و خون زیادی پایین تخت ریخته بود. روی زانوهایم از اتاق بیرون رفتم و از پله‌ها بالا رفتم. سربازجو مزه‌پراکنی می‌کرد: "نگاهش کن!... کمونیست‌ها همشون عین سگ نجس و کثیف هستند! آدم دو پا چه عیب داره که چهار دست و پا راه می‌ری؟... رحم و عطوفت اسلامی به شما نیامده... سلمان! پایش را پانسما کن!"

- ای... مگه چکار کرده که این‌جوری شده...

سربازجو جواب نداد و پاسدار متوجه شد که جای "برخورد عاطفی" نیست. تنتور ید، ساولن و بعد هم باندیچی یا... دوباره راه می‌افتم. به اتاقی دو در سه متر که سقف ندارد برده می‌شوم. روی سیمان‌های کف اتاق یک پتوی کثیف قرار دارد. سربازجو دستور می‌دهد روی پتو رو به دیوار بنشینم و چشم‌بند را بالا بزنم. بعد از چند لحظه، کاغذی با آرم دادستانی روبرویم گذاشت. با خودکار نام و مشخصات مرا خواسته بود و با این سوال آغاز شد:

- نحوه دستگیری خود را به طور مشروح بنویسید.

Dialog

**Postamt 1 / Postlagernd
04109 Leipzig / Germany**

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

**E-mail: dialogt@web.de
Internet: www.dialogt.net**

پی‌نویس:

ⁱ ملات: برای نام‌گذاری وسایلی که بار امنیتی برای حمل‌کننده آن ایجاد می‌کرد، اطلاق می‌شد. مثل نشریه، اسناد درون تشکیلاتی، اعلامیه و ...

ⁱⁱ دستبند قبان: یکی از روش‌های آزار و شکنجه زندانی که دستانش در دوجبهت بالا و پایین بسته می‌شود و اغلب برای ایجاد رنج و درد بیشتر، زندانی را از طریق همان دستان بسته آویزان می‌کنند تا وزن بدنش بر کتف‌ها فشار بیاورد.

ⁱⁱⁱ زیرزمین ۲۰۹ واقع در بند موسوم به ۲۰۹ زندان اوین که دستگیرشدگان و به‌خصوص دستگیرشدگان شعبه ۶ دادستانی رژیم (موسوم به شعبه کمونیست‌های محارب) در آنجا شکنجه و بازجویی می‌شوند.

^{iv} لاجوردی: از جلادان رژیم که نقش فعالی در به قتل رساندن هزاران زندانی سیاسی در ایران داشته و دارد. در اواخر مسیر خیابانی که منتهی به زندان اوین می‌شود، خیابان پیچی دارد که لاجوردی برای قدر قدرت نشان دادن رژیم در مقابل مخالفان آن را "پیچ توبه" می‌نامید؛ به‌این مفهوم که مخالفین قبل از رسیدن به داخل زندان و شروع شکنجه‌ها در مقابل جلادان تسلیم شده و با رژیم همکاری می‌کنند.

^v آیولو: وسیله‌ای که ساواک در دوره شاه استفاده می‌کرد. چیزی شبیه کلاه خود که روی سر زندانی می‌گذاشتند تا صدای فریادش از داخل آن بیرون نیاید و همچنین طنین فریادها اعصاب خود فرد زیر شکنجه را آزار دهد.

^{vi} خودکار زیر کف پا: با وسایل مختلف و به‌ویژه غلنگی چوبی روی کف پای فرد زیر شکنجه کشیده می‌شد تا میزان حساسیت عصب کف پا از طریق واکنش بدن سنجیده شود، در صورتی که اعصاب کف پا در اثر ضربات کابل حساس نبود او را از تخت باز می‌کردند تا با روش‌های مختلف گردش خون و همچنین فعالیت اعصاب کف پا را بالاتر ببرند. گاه نیز در همان حال غلنگ چوبی را روی کف پا می‌کشیدند تا همین نتیجه را بدون باز کردن زندانی از تخت شکنجه بدست آورند.

^{vii} عطا نوریان و احمد عطااللهی، دو تن از فعالین سازمان چریک‌های خلق ایران بودند، که راه خیانت در پیش گرفتند و به عروسک خیمه‌شب بازی رژیم تبدیل شدند.